

رباعیات خیام (۱۷۸ رباعی)

برخیز و یاب تا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم
زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

چون عهد نمی شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آن را
گه گاه نه بردوام خوانند آن را
برگرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جامد ام خوانند آن را

گرمی نخوری طعنه مزین مستان را
بزیاد مکن تو حيله و داستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
معلوم نشد که در طربخانه ی خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

مائیم می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه پر دُر در شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدم که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پریار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
در یافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشه‌ی فردا بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم اردلت شیدا نیست

کاین باقی عمر را بپیدا نیست

ای آمد از عالمِ روحانی تفت
حیران شد در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمد ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینه توست
بیدادگری شیوه دیرینه توست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه توست

ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

این بحر وجود آمد بیرون ز نهفت

کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
ز آن روی که هست کس نمیداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که برگردن او می بینی
دستی است که برگردن یاری بوده است

این کوزه که آبخواره مزدوری است
از دین شاهست و دل دستوری است
هر کاسه می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوری است

این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی ست که و امانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

این یک دوسه روز نوبت عمر گذشت
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دوروز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده ست و روزی که گذشت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است

در صحن چمن روي دلفروز خوش است
از دي که گذشت هر چه گويي خوش نيست
خوش باش و ز دي مگو که امروز خوش است

پيش از من و تو ليل و نهار ي بوده است
گردن فلک نيز به کاري بوده است
هر جا که قدم نهي تو بر روي زمين
آن مردمک چشم نگاري بوده است

تا چند ز نم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست
بشکستن آن روانی دارد مست
چندین سرو پای نازنین از سر و دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

ترکیب طبایع چون بکام تو دمی است
روشاد بزی اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون ابر به نور و زرخ لاله بشُست

برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بكام يك خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مُرد و آرزو هاهمه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ به دشت

چون لاله بنور و ز قدح گیر بدست
بالاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چون خاک گرداند پست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست زهر چه هست جز باد به دست

چون هست بهرچه هست نقصان و شکست

انگار که هرچه هست در عالم نیست

پندار که هرچه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است

زلفِ صنمی و چهره جانانی است

هر خشت که بر کنگره ایوانی است

انگشت وزیری و لبِ سلطانی است

دارند چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ورنیک نیامد این صور عیب که راست

در پرده اسرار کسی راره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزله نیست
می خور که چنین فسانه ها کوته نیست.

در خواب بدم مرا خرد مندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که به زیر خاک می باید خفت

در دایره ای کامدن و رفتن ماست

آن رانه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزد دی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یک ساغری دهد مرا بر لب کشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت
سگ به زمن ابرم دگر نام بهشت

درياب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
درياب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

عمریست مرآتیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را از کس دگر نمی باید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت

بايك دوسه اهل ولعبتى حور سرشت

پيش آرقده كه باده نوشان صبح

آسوده ز مسجدند و فارغ ز كشت

گر شاخ بقا ز بيخ بخت رسته است

و بر تن تو عمر لباسى چست است

در خيمه تن كه سايبانى است ترا

هان تكيه مكن كه چار ميخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
که آواز دُهل شنیدن از دور خوش است

گویند کسان که دوزخی باشد مست
قوی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و می خواره به دوزخ باشند
فرد اینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب بنور دامن شب بشکافت

می نوش دی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک به یک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین من است
فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتاد دل خرم تو کابین منست

می لعل مذابست و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل درو پنهان است

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و بادیه و یاران سرمست
خوش باش دی که زندگانی اینست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندیره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست

در هر دشتی که لاله زاری بوده است

از سرخي خون شهرياري بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمين می روید
خالي است که بر رخ نگاري بوده است

هر ذره که در خاک زميني بوده است
پيش از من و تو تاج و نگيني بوده است
گرد از رخ نازنين به آرم فشان
که آنهم رخ خوب نازيني بوده است

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری نهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
از تخت قباد و ملک طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ
پیمان که پر شود، چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

آن را که به صحرای عسل تاخته اند
بی او همه کارها پیرداخته اند
امروز بهانه ای در انداخته اند
فردا همه آن بود که در ساخته اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس بمراد خویش یک تک بدونند
این کهنه جهان بکس نمآند باقی
رفتند و رویم دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بردل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشك
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

آرنند یکی و دیگری بریابند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما راز قضا جز این قدر نمایند
پیمانه عمر ما است می پمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند

اسباب تردد خردمندانند
هان تاسر رشته خردگم نکني
که آنان که مدبرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی خُر گردد
قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد
گر مال نماند سر بماند بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در پای اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
که احوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود

ني نام زما وني نشان خواهد بود
زين پيش نبوديم و بند هيچ خلل
زين پس چو نباشيم همان خواهد بود

اين عقل كه در ره سعادت پويد
روزي صدار خود ترا مي گويد
درياب تو اين يك دم وقت كه ني
آن تره كه بدرونند و ديگر رويد

این قافله عمر عجب می گذرد
دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آریاله را که شب می گذرد

بر پشت من از زمانه تومی آید
وز من همه کارنان کومی آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمر
گفتا چه کنم خانه فرومی آید

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورده است تورا
تعجیل مکن، هم بخورد، دیر نشد

بر چشم تو عالم ارچه می آریند

مگرای بدان که عاقلان نگریند
بسیار چو تورو نند و بسیار آیند
برای نصیب خویش که ات بریند

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرامی دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجت به داور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

تاراه قلندری نبوی نشود
رخساره بخون دل نشوی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاد به ترک خود نگوئی نشود

تازهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر زمی ناب کسی هیچ ندید
من در عجم ز میفروشان کایشان
به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید

چون روزی و عمریش و کمر نتوان کرد

دل رابه کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حیی که بقدرت سروروی سازد
همواره هم او کار عدوی سازد
گویند قرا به گر مسلمان نبود
اورا تو چه گویی که کدوی سازد

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتاکه می به اندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدح می به کفم در نه زود
تا باز خورم که بودنی هاهمه بود

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد

ابرازرخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبخون آرند
فرمای که تا باد هگلگون آرند
توزرنی ای غافل نادان که تورا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تاكي به خود پرستي گذرد
يا در پي نيستي وهستي گذرد
می نوش که عمري که اجل در پي اوست
آن به که به خواب یا به مستي گذرد

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس يك قدم از دایره بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدي تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

که کن طمع از جهان و میزي خرسند
از نيك و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبري گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزي چند

گرچه غم ورنج من در ازي دارد

عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی بر ندارد
کش نشکند و هم به زمین نسپارد
گرابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

گریک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجامی و شیر و انگبین خواهد بود
گرمای و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بردستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آن کسان که با پرهیزند

ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما بای و معشوقه از آنیم مدام
باشد که به حشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته ترز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در
آن قطره که راز دل دریا باشد

هر صبح که روی لاله شب‌نم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مراز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
گر ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خرمن ماند

هم باغ و سراي بي تو و من ماند
سيم و زر خویش از درمی تا بجوي
با دوست بخورگر نه به دشمن ماند

ياران موافق همه از دست شدند
در پاي اجل يکان يکان پست شدند
خوردیم زيک شراب در مجلس عمر
دوري دوسه پيشتر ز ماست شدند

يك جام شراب صد دل و دين ارزد
يك جرعه می مملکت چين ارزد
جز باده لعل نيست در روي زمين
تلخي که هزار جان شيرين ارزد

يك قطره آب بود بادرياشد
يك ذره خاک باز مين يک تاشد
آمد شدن تواند رين عالم چيست
آمد مگسي پديد و ناپيداشد

يك نان به دوروز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته اي دي آبي سرد
مامور کم از خودي چرا بايد بود
يا خدمت چون خودي چرا بايد کرد

آن لعل در آبگينه ساده بيار

و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

افلاک که جز غم نفرزایند دگر
ننهند بجا تا نریایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طریقت به سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبم
بنشسته و بامداد بر خاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار

هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تار و ز شمار
ببخود شد و بی خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملک جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
جای است که جمله را چشانند بدور
نوبت چوبه دور تور رسد آه مکن
می نوش به خوشدلی که دور است نه جور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
برپاره گلی لگدمی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرانی کودار

ز آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزند چو آتش است لیکن غم را
سازند چو آب زندگانی است بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور

يا باصنمی لاله رخی خندان خور
بسیار محور و رد ممکن فاش مساز
اندک خور و گهگاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیزای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمد کیست تا بگوید باز
پس بر سر این دورا هه آزون نیاز
تا هیچ نمایی که نمی آیی باز

ای پیر خردمند پگه تر بر خیز
و آن کودک خاک بیز را بنگرتیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کی قباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
و آنها که شدند کس نمی آید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس

در پیش نهاده کله کیکا اوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کوبانگ جرس ها و کجاناله کوس؟

جای است که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
بین کوزه گرد هر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
بامهر خي اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کار که کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خورتودر آبگینه باناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل

کردم همه مشکلاتِ کلي را حل
بگشادم بندهاي مشکل به حیل
هر بندگشاده شد مگر بند اجل

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

اي دوست بيا تا غم فردا نخوريم
وين يكدم عمر را غنيمت شمريم
فردا كه از اين دير فنا درگذريم
با هفت هزار سالگان سربه سر يم

اين چرخ فلک كه مادر او حيرانيم
فانوس خيال از او مثالي دانيم
خورشيد چراغداران و عالم فانوس
ما چون صوريم كاندر او حيرانيم

برخيز ز خواب تا شرابي بخوريم
زان پيش كه از زمانه تايي بخوريم
كاین چرخ ستيزه روي ناگه روزي
چندان ندهد زمان كه آبي بخوريم

برخيزم و عزم باده ناب كنم

رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه رامشتی می
بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در ده تو بیکاسه می از آن پیش که ما
در کار که کوزه گران کوزه شویم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشید به گل نهفت می نتوانم
واسرا از زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم بر آورد خرد
دری که ز بیم سفت می نتوانم

دشمن به غلط گفت من فلسفیم

ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمدن ام
آخر که از آنکه من بدانم که کیم

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایه‌ی دادیم و نهادستیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آینه‌ی زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می خوردم
اکنون که تو بردم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بارتن نتوانم
من بند آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی بر آید که منم
بانعمت و باسیم و ز آید که منم
چون کارک او نظام گیر دروزی
ناگه اجل از کمین بر آید که منم

یک چند به کودکی به استاد شدیم

يك چند به استادي خود شاد شديم
پايان سخن شنو كه ما را چه رسيد
از خاك در آمديم و برباد شديم

يك روز ز بند عالم آزاد نيم
يك دم ز دن از وجود خود شاد نيم
شاگرد ي روزگار كردم بسيار
در كار جهان هنوز استاد نيم

از دي که گذشت هيچ از وياد مکن
فردا که نيامد است فریاد مکن
بر نامه و گذشته بنياد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اي ديه اگر کورني گور بين
وين عالم پرفتنه و پر شور بين
شاهان و سران و سروران زير گلند
روهاي چومه درد دهن مور بين

بر خيز و مخور غم جهان گذران
بنشين و دي به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفاي بودي
نوبت به تو خود نيامدي از دگران

چون حاصل آدمی در اين شورستان

جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

رفتم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بر خنگ از باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندي ديدم نشسته بر خنکِ زمين
نه کفرونه اسلام و نه دنيا و نه دين
نه حق نه حقيقت نه شريعت نه يقين
اندر دو جهان که را بُود زهره اين

قانع به يك استخوان چو کرس بودن
به ز آن که طفيل خوان ناکس بودن
بانان جوين خویش حقا که به است
که آلوده و پالوده هر خس بودن

قومی متخیرند اندر ره دين
قومی به گمان فتاده در راه يقين
میت رسم از آن که بانگ آید روزي
کاي بي خبران راه نه آنست و نه اين

گاوي است در آسمان و نامش پروين

يك گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبرد و گاو مُشتی خربین

گر بر فلک دست بدی چون یزدان
بر داشتی من این فلک را زمین
و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
که آزاده بکام دل رسیدی آسان

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و به کام آسودن

آن قصر که با چرخ همی زد پهلوی

بردرگه آن شهان نهادندي رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته اي
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

از آمدن و رفتن ما سودي کو
وز تار امید عمر ما پودي کو
چندین سرو پای نازنینان جهان
می سوزد و خاک می شود دودي کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دونه‌برمغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گوردگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهره‌لاک من و تو
قصه‌ی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه‌نشین و می روشن میخور
کاین سبزه‌بسی دمدز خاک من و تو

از هر چه بجز می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تاماهی به

بنگرز صباد امن گل چاک شده

بلبل ز جمال گل طرناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فروریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
وین عمر به خوشدلی گذارم یانه
پر کن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یانه

ياك جرعه می کهن ز ملڪي نوبه
وز هرچه نه می طریق بیرون شوبه
در دست به از تخت فریدون صدبار
خشت سر خم ز ملك کچن سروبه

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیر زده شدار
تا عمر گرانها بدان نفروشی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ماهمی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
زهر است غم جهان و تریاقش می

از کوزه گری کوزه خریدم باری

آن کوزه سخن گفت زهر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده ام کوزه هر خماری

ای آنکه نتیجه ی چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایدل توبه اسرار معمار نرسی
در نکته زیرکان دانان نرسی
اینجا به می لعل بهشتی می ساز
که آنجا که بهشت است رسی یان نرسی

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی
باباده لعل باش و باسیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سُبُلَت چون تویی وریش چومنی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی

سرمست بُدم که کردم این عیاشی
بامن بزبان حال می گفت سبو
من چو تو بُدم تو نیز چون من باشی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

برگیر پیاله و سبواي دلجوي
فارغ بنشین بکشتزار و لب جوي
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوي
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوي

پيري دیدم به خانه خماري
گفتم نکني ز رفتگان اخباري
گفتای خور که همچو ما بسياري
رفتند و خبر باز نیامد باري

تا چند حدیث پنج و چاراي ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزاراي ساقی
خاکیم همه چنگ بسازاي ساقی
بادیم همه باده بیاراي ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سويي

درباغ روانست ز کوثر جويي
صحرا چو بهشت است ز کوثر گم گوي
بنشین به بهشت با بهشتي روي

خوش باش که پخته اند سوداي تودي
فارغ شد انداز تمنای تودي
قصه چه کنم که به تقاضای تودي
دادند قرار کار فردای تودي

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد پیا
می کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرادست بدی
خود را برهاندی ز سرگردانی

زان کوزه می که نیست دروی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمدنم بخود بدی نامدی

ورنيز شدن بمن بدی کي شدی
به زان نبدی که اندر این دیر خراب
نه آمدی نه شدی نه بدی

گردست دهد ز مغز گندم نانی
وزی دومی ز گوسفندی رانی
بالاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی
احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بدی به کارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

هان کوزه گرا پیاپی اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کفِ کچسرو
بر چرخ نهاده ای چه می پنداری

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه ای و پیش آوری
کافکند بجاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی